

خبر و شر

روزي بود و روزگاري بود صدها سال پيش از اين، يك روز بچه ها جمع شده بودند و بازي مي كردند. بازي ايشان يك «رئيس» لازم داشت...



روزي بود و روزگاري بود صدها سال پيش از اين، يك روز بچه ها جمع شده بودند و بازي مي كردند. بازي ايشان يك «رئيس» لازم داشت. براي انتخاب رئيس قرعه كشيدند و نام «شر» درآمد. «شر» نام يكي از بچه ها بود. بچه ها از «شر» راضي نبودند، چونكه او را مي شناختند و بارها ديده بودند كه هر وقت «شر» «اوسا» مي شود زورگويي مي كند و زير بار حرف حسابي نمي رود و مي خواهد بزرگي به خرج ديگران بدهد. اين بود كه بچه ها يك صدا گفتند: «نه، ما اين قرعه كشي را قبول نداريم، ما «شر» را قبول نداريم، اشتباه شده و بايد دوباره از سر شروع كنيم.»

«شر» كه از درست بودن قرعه اطمينان داشت از اين حرف خيلي لجش گرفت و فریاد زد: چرا قبولم نداريد؟ ما كه هنوز بازي را شروع نكرده ايم، از كجا مي دانيد كه من بدم؟ يكي از بچه ها گفت: «ما چند بار امتحان كرده ايم، تو وقتي مثل همه بازي مي كني بد نيستي ولي عيب تو اين است كه وقتي اسمت را گذاشتند «اوسا» ديگر حرف حسابي سرت نمي شود، گردن كلفتي مي كني، جرمي زني، دغل بازي مي كني، با قوي ترها يار مي شوي و حق ضعيف ها را پا مال مي كني، دعوا راه مي اندازي و صدای بزرگترها درمي آيد. ولي ما مي خواهيم بازي كنيم و همه با هم برابر و برادر باشيم، بگذار «اوسا» يكي ديگر باشد.»

رسم دنيا اين است كه وقتي همه با هم يك چيزي را بخواهند يك نفر نمي تواند با همه دريافتد. ناچار «شر» هم قبول كرد و قرعه كشي تجديد شد.

اين بار قرعه به نام «خير» درآمد. «خير» اسم يكي ديگر از بچه ها بود، و همه خوشحال شدند و براي او فریاد شوق كشيدند. «خير» پسر خوبی بود و همه او را دوست مي داشتند چونكه باتريبت بود، هرگز به كسي حرف بد نمي زد و در بازي بي انصافي نمي كرد و با همه مهربان بود و هيچ كس نمي توانست از كارهاي «خير» ايراد بگيرد. وقتي بچه ها از «اوسا» شدن «خير» خوشحال شدند «شر» از زور حسودي رنگش سرخ شده بود و «خير» هم اين را فهميد و براي اينكه دل خوري پيدا نشود گفت: حالا من «شر» را به جاي وردست و معاون خودم انتخاب مي كنم و «شر» هم مطابق ميل همه بازي مي كند.

پيش از اينكه بچه ها حرفي بزنند «شر» ميان حرف او دويد گفت: «نه، من بازي نمي كنم، من مي خواهم بروم.»

«شر» خيلي رنجيده بود، به شخصيتش برخورد کرده بود، و با اينكه «خير» در اين ميان تقصيري نداشت از او رنجيده بود و نتوانست اين تحقير را تحمل كند، قهر كرد و با چشمان اشك آلود به خانه رفت. آن روز گذشت و بچه ها هر روز بازي مي كردند و اين پيشامد هم فراموش شد اما «شر» آن را فراموش نكرد. كينه «خير» را در دل گرفت، و هميشه در پشت سر از او بدگويي مي كرد كه: «خير» بي عرضه است، از دعوا فرار مي كند، «خير» ترسو است همراه من به صحرا نمي آيد، «خير» خودپسند است خاك بازي نمي كند. و از اين حرفها. اما براي اذيت كردن «خير» بهانه اي پيدا نمي كرد چونكه «خير» بسيار مهربان بود و آنقدر خوب بود كه نمي شد از او بهانه بگيرند و هر وقت هم «شر» او را مسخره مي كرد، ديگران از «خير» طرفداري مي كردند.

سالها گذشت و «خير و شر» هم مانند بچه هاي ديگر زندگي مي كردند، همبازي بودند، همشهری بودند، بچه محل بودند، و بعد هم بزرگتر شده بودند و كمتر يكدیگر را مي ديدند، و «خير» بيشتر با آدمهاي خوب معاشرت داشت و «شر» همان طور كه خودش مي پسنديد با آدمهاي مثل خودش راه مي رفت و هر كسي به كاري مشغول بود.

اين بود تا يك سال كه «خير» مي خواست از آن شهر به شهر ديگر سفر كند و آنجا بماند. در آن زمانها راههاي بياباني چندان امن و امان نبود. همان طور كه در آباديها هم هنوز وسيله اي مثلا مانند بانكها براي نگهداري امانتهاي قيمتي يا نقدينه ها پيدا نشده بود. اين بود كه بعضي از مردم هرگاه نگهداري نقدينه ها را دشوار مي ديدند آنها را مانند گنجي در محلي پنهان مي كردند و جاي آن را به كسي نمي گفتند و بعدها به دست ديگران مي افتاد. در مسافرت هم كساني كه همراه قافله هاي بزرگ نبودند سعي مي كردند تا ممكن است چيزهاي گران قيمت همراه نداشته باشند يا نقدينه اي كه دارند پنهان و پوشيده باشد تا راهزنان به طمع نيفتند و خودشان آسوده خاطر باشند. «خير» هم هرچه اثاث زيادي داشت فروخته بود و به جاي آنها دو دانه جواهر خريده بود كه بتواند پنهان كند و همراه خود ببرد و در شهر ديگر بفروشد و سرمايه زندگي كند.

در روزهاي آخر كه «خير» كم كم با دوستان خداحافظي مي كرد «شر» خبردار شد كه «خير» مي خواهد از آن شهر برود. «شر» هم فكري كرد و با خود گفت: «من بايد بفهمم كه «خير» چه خيال دارد، «خير» هميشه فكريهايش خوب است و مردم خيلي از او تعريف مي كنند، من هم نبايد بيكار بنشينم.»

«شر» هم خودش را آماده كرد و روزي كه فهميد «خير» خيال حركت دارد او هم آماده سفر بود. در زمان قديم سفر كردن به راحتی و آساني حالا نبود و مسافرت از شهري به شهر ديگر مدتها طول مي كشيد. مردم پياده يا سواره با الاغ، با اسب، با شتر و بيشتتر همراه كاروان و قافله سفر مي كردند چونكه در راهها ناامني بود و دزد و راهزن و گردنه گير و اين چيزها مسافرت تنهائي را دشوار مي كرد. اما «خير» مي خواست تنها به سفر برود و همه اسباب سفرش را در يك كوله پشتي جا داده بود.

«شر» هم همين كار را كرد و يك روز صبح بيرون دروازه به هم رسيدند وديدند كه هر دو عازم سفرند.